بسم الله الرحمن الرحیم کتاب ذم موجزه الله تعالی من مصنفات الامام فخر
الدین محمد بن عمر الرازی الحمد لله حمداً یلیق بعلو شأنه وباهر برهانه وصلواته علی نبی الرحمة محمد وآله
درخواست کرد دوستی که در دل وفائی داشت در شرح صفات تا ورقی چند در باره خدای شناختن
نوشته شد این اوراق بر سبیل ارتجال الحرّ اقتضاء و التکلان فی جمیع الامور علی توفیق الحی القیوم

فصل نخستین بدان که بعضی مطلب از یک روی از همه مطلبها آسان ترست و از دیگر
روی از همه مطلبها دشوارترست اما آسانی از آن روست که نور جلال حق از همه چیزها ظاهرترست
و حقیقت هستی او از همه هستیها کاملتر و هیچ چیز را با وی هیچ گونه مشابهت نیست و هر چه چنین باشد
دریافتن آن سخت آسان باشد و اما دشواری از آن جهت است که دیده عقل بشر نسبت با نور
جلال او چون دیده خفاش است نسبت با نور آفتاب پس همچنان که دیده خفاش طاقت لمعان نور
آفتاب ندارد دیده عقل بشر طاقت لمعان نور جلال حق نمی دارد و چون دیده خیره شود بینائی ناقص
گردد و چون کمال نور جلال حق صفت ذاتی است او را و نقصان قوت دیده صفت لازم است عقل بشر را
لاجرم این نقصان هرگز زایل نشود اگر سائلی گوید این ضعف در دیده عقل بشر از کجا آمد
جواب گوئیم از دو وجه اول آنکه گوئیم عقل بشری و جمله قوتهای بشری متناهی است و نور جلال
حق نامتناهی و متناهی را با نامتناهی هیچ نسبت نبود جواب دوم که داننده چون معلوم را
بکمال دریابد علم داننده محیط شود بدانسته و هر چه چیزی دیگر بود محیط شد محاط از محاط کاملتر بود و محاط
و محاط متناهی شود و چون جلال حق بی نهایت است در حاطت عقول بشری نبود او محال باشد جواب

کوئی

مستقیم است که دریافتها بر دو گونه است یا در رسیدن است یا بکردیدن اما در رسیدن چنان باشد که چون
فرشته یا عقل تو از سماع این دو کلمه چیزی دریابد چنانکه بروی بهیچ گونه حکم نکند نه بنفی و نه باثبات
این نوع از دریافتن را در رسیدن گویند و بتازی تصور و اما نوع دوم را نکردیدن است
وان را بتازی تصدیق گویند وان چنان باشد که گوئی زننده نویسنده است اول باید که زننده را
دانی و معنی نویسندگی را انگاه حکم توانی کردن که زننده نویسنده است یا نی پس معلوم شد که
بکردیدن فرع در رسیدن است و در رسیدن مکتسب نیست زیرا که ان ساعت که مکتسب خواهد
کردان در رسیدن را که کند با عقل وی بدان مطلوب اشارت میکند یا نی کند اگر عقل وی
بدان مطلوب اشارت میکند پس ان مطلوب خود حاضر و حاصلست پس کسب کردن او حاجت
نباید و اگر اشارت نمی کند پس عقل از ان مطلوب غافل بود و هر که از چیزی غافل بود طلب ازوی ممتنع
اگر گوئی روا بود که معقول باشد از یکوجه و معقول نبود از وجهی دیگر جواب
گویم ان وجه که معقولست غیر ان وجه است که نا معقول است و الا نفی و اثبات بر یک چیز جمع شود پس
ان وجه که معقولست مطلوب نبود زیرا که تحصیل حاصل محال است و ان وجه که نا معقول بود هم مطلوب
نبود زیرا که طلب با مکون التفات عاقل ممتنع الاشارة الیه محال بود پس پیدا شد بدین برهان که هیچ از در
رسیدنها که ازان بتازی تصور گویند مکتسب نیست بلکه همه تصورها بدیهیست و چون این مسئله درست شد گوئی
که ما از خود دریابیم که هیچ تصور نتوانیم کرد الا انچه از راه حواس خمسه دریابیم چون الوان و صورتها و
طعوم و روایح و حرارت و برودت و امثال این یا از نفس خود دریابیم چون الم و لذت و فرح

و غم

و غم و امثال ان یا از عقل خود دریابیم چون هستی و نیستی و وحدت و کثرت و وجوب و امکان و هر چه غیر این
ما را تصور ان هیچ راه نیست و حقیقت حق از این سه نوع بیرونست پس عقول خلق را بکنه حقیقت حق
هیچ راه نیست بلکه سراقدام عقول خلق را بکنه حقیقت حق هیچ راه در برات مخلوقات و پیش از این در
اقدام خلق ظاهر نیست که با سایر دواعی مساوی بود چنانکه فرموده است الغنی و انتم الفقراء و قدمگاه
خود و پیش نیست مقدم اول انست که هر چه در تحت تصرف حس و خیال اید از عرش تا فرش
باید که بدانی که همه ممکن الوجود اند یعنی حقیقت این همه چیزها هم پذیرند هستی اند و هم پذیرند
نیستی و مقدمه دوم انست که بدانی که هر چه ممکن الوجود بود در وجود بموثری حاجتمند بود زیرا
که ممکن الوجود ان بود که هم هستی و هم نیستی با حقیقت او یکسان بود و در وجود امدن انست که هستی او
بر نیستی او راجح شود پس چون او از ان روی که اوست تقاضای ان نکند که هستی بر نیستی یکسان
باشد تا ممکن شدن از ان چیزی دیگر باشد پس بدین دو مقدمه عقل بشر از حضیض عالم حدوث
و امکان بدرگاه اسرار ازل رسید و چون بدین درگاه رسید خطاب آمد که اخلع نعلیک بترک التفات
کردن بدین دو مقدمه زیرا که چون بدین سراپرده وحدت رسیدی با دغدغه کثرت در نگنجد تا بینبوع وحدت
بدو مشغول بودن با ممکن باشد و عبارت از این اسرار انست که انک بالواد المقدس طوی و تقدس صفت
سلبی است بتازی ترقی کردن از مقام امکان نیست و از این است که سوره قل هو الله احد که
اشرف سورتهای قران است در وی جز از صفتهای سلبی هیچ نیست و چون عقل بدین درجه رسید
وقوف کند و سیر و حرکت او باطل شود زیرا که حرکت از چیزی باشد بچیزی و ان دوی تقاضا کند

و وحدت منافی دویی است پس حرکت عقل در عالم وحدت محال بود و خبر دادن از وی بالتمام محال بود
زیرا که در خبر دادن دو چیز باید یکی آنکه از وی خبر دهی دوم آنکه بوی خبر دهی هستی و نیستی
اگر تو گوئی جوهر جوهر است سخن بی فایده گفته باشی اما اگر گوئی جوهر محدث است سخن مفید
گفته باشی زیرا که جوهر ذات است و محدث بودن صفت و مجموع ذات و صفت دو بودند نه یکی
پس معلوم شد که خبر دادن با دویی راست آید پس از فرد وحد و مطلق خبر دادن ممکن نیست و عجب
است که اگر گفتیم که خبر دادن ممکن نیست این سخن خبر دادن است از وی بدانکه از وی خبر دادن ممکن
نیست پس این سخن متناقض شود زیرا که جمع کرده میان خبر دادن و خبر نا دادن محال است پس
اگر خواهی که از وی خبر دهی نتوانی و اگر خواهی که خبر دهی که از وی خبر دادن ممکن نیست هم نتوانی
پس دوی نیست بلکه آنجا که زبان از کار فرو ماند و عقل از تصرف در شک و حیرت آنچه دیده عقل در انوار جلال
حق خیره شد هیچ نماند پس بدین برهان روشن معلوم شد که من عرف الله کل لسانه و وقف عقله و انتهی

~~از کار فرو ماند و عقل از تصرف در شک و حیرت آنچه دیده عقل خام و جواب~~ چهارم
در بیان ضعف فکر انسان که در علمهای حقیقی معلوم شده است که در آخر مرات موجود نیست زیرا که
کل لسانه و وقف عقله وحدت بر کثرت سابق بود لامحاله پس اول مخلوقات باید که مفردات باشند چون
این مفردات را ترکیب دهند از وی مرکبات در وجود آید و هر چند ترکیب بیشتر بود لابد بود که او باز
پس تر بود و چون در نگریستیم در این عالم مفردات چهار این عالم را چهار یافتیم آتش و هوا و آب و خاک
پس ترکیب نخستین از وی ترکیب جمادات و معادن بود و ترکیب دوم ترکیب نبات و هر چه در معادن است در نبات

هم هست

هم هست نمی بینی که معادن چون الوان و طعوم و روایح و خواص چیزی دیگر نیست و این همه در نبات یافته شود
و در نبات بسیار صفات است که در معادن نیست چون قوت جذب و غذا و امساک و هضم و نشو و نمو
و تولید امثال ترکیب سیم ترکیب حیوانست و هر صفت که در نبات است همه در حیوان هست لکن
در حیوان بسیار چیزهاست که در نبات نیست چون حواس خمسه و شهوت و غضب و امثال اینها اما
ترکیب چهارم ترکیب انسان است و هر چه در حیوان هست در انسان همه حاصل است لکن در انسان بیشتر است
که در همه چهار زیرا که هر چه در جمادات و معادن از طبایع و خواص و طعوم و روایح هست در اعضای
بدن انسان حاصل است و هر چه در نبات از قوتهای غاذیه و نامیه و مولده حاصل است در انسان هم حاصل است
و هر چه در حیوانات از حواس خمسه و از شهوت و غضب حاصل است در انسان هم حاصل است و انسان را با
همه چیزها دیگر حاصل است که هیچ نباشد حیوان دیگر را حاصل نیست چون عقل و فکرت و نفس مطمئنه
که از عالم ملائکه است و نفس اماره که از عالم شیاطین است پس بدین تقریر معلوم شد که ترکیب انسان
از همه مرکبات بیشتر است و مرکب تمام تر بود از اجزاء خود دلالتی که پس انسان باز پسین همه چهار
بود پس از او امر و مبادی خود و در عاقبت دوری بود پس چون خواهد که از قدم گاه خود باز پس شود
ها و از این منزلها گذر باید کرد زیرا که هر گاه که آخرین همه خواهد تا باز دیگر نخستین همه شود تا همه
مرتبها که در میانه بود گذر نکند بمقصود نرسد و این مراتب که در میانه است بخت بسیار است و در وی
دریاها و بیابانها و کوههای بلند و عقبهای سخت است و از این است که بیش از بیشتر روندگان در میانه هلاک
شده اند و بمقصود نرسیده اند و اگر هیچ زحمت نیست مرد را عقبه خود تمام است دار عقبه خیال و وهم

واز سر عقبه عبارت از وی در قرآن مجید بسیار رود و آنجا بدو راه امده وان از جمله عقبها است که در راه که ابراهیم بود

علیه السلام و چون بر آن مقدمات توقف افتاد پدید شد که روندگان راه خدا انحصار اندکی اند زیرا که بیشتری

از خلق جهان مشغول خیالی عجز اند که از خیال هیچ چیز نداند پس اگر از صد هزار یک کس از عقبه خیالی

در گذرد کشتی او در میانه دریاها خیالی افتد مسمی در کار خیالات غرق شود زیرا که عالم خیال گفت باید

که ذات جسم و جوهر و عرض در جای نگاه بود و معتزلی عالم خیال گفت باید که هر چه از ما در گذشت بود از وی

بود و هر که عالم خیال گفت باید که پیش از هر زمانی زمانی دیگر بود و هر چند خیال یک دریا است ولکن او

دریای محیط است و از وی صد هزار دریا بر میخیزد و تو با کشتی عقل را بدین همه دریاها بر گذرانی از دریای

خیال خلاص نیابی و چون از این همه در گذری و دریا هم در اندرون است که خواهی که کمال عزت حدیث

را در ضبط عقل خود آری راهی نامکمل است از وجوه وجه اول السکه سبیه عقل می داند که ازل

و لا ازال شاقه پس میان خود و مقدار ایی باید حدای آن بود که حد معین بود که ابتداء از

اول لا ازال بود و این نامعقول است زیرا که هر حد را که گوئی او اول لا ازال است لا بد لا ازال پیش

از وی بود و زیرا که انچه پیش از ان حد بود مثلا بتقدیر ده روز هم لا یزال بود پس عقل را ممکن نیست

که لا ازال را اغاز نهد و چون لا ازال را اغاز نهد سخن لازم اید که لا ازال ازل گردد و ازل

حد لا ازال است پس اگر صد سال عقل گرد این حدیث می گردد هرگز از وی بیرون نیاید اشکال

دوم آنست که اگر ازل از لا ازال جدا است بل الوقت که ازل بود لا ازال هنوز نبود و چون لا ازال

در آید ازل بگذرد پس امدنی و گذشتنی بود گذشته عمر امده نبود پس فرد مطلق سخن لیس ... :

اد

فرد مطلق بود و ازل بود نه لا ازال نه ماضی نه حاضر نه مستقبل نه عقل هستی را چگونه تصور کند که آن

هست نه در ماضی بود و نه در مستقبل اشکال سیم ازل ابد بود که در اغاز نباشد پس بی اغازی

تا شاهی بود و ناشاهی گذرنده سخن پس حقیقت ازل هرگز نگذرد و حقیقت لا ازال هرگز حاضر نگردد

پس باید که لا ازال خود در وجود نباید لکن هست پس لا ازال عین ازل بود اشکال چهارم ذوات

از راه ذاتیت همه برابر اند و هر چه برابر باشند بر هر یک صفتها روا بود پس اضافه احتیاج وجود ملک

الوجود والعقل بالعکس و اعلم یا مسکین ان اکثر الخلق غرقت فی بحر الخیالات و المتخلصون

من امواج بحار الخیالات قلیل تخلصوا من امواج عالم الوهمیات اما آنکه نشان از آن عنقا

خلاص بازیا مزه گوش جان در لذت استماع انی انا الله والله شده ... سر نور الله نور السموات

والارض از راه اندرون جان بجوارح و اعضا رسیده و تن انسان جان شده و جان دل گشته و دل عقل

گشته کل جزو شده و جزو نیست شده و نیست هست شده از این است که محققان گفته اند من

اراد الخواص فی بحر الصنعة فلیستمد نقطة اخری **فصل دوم** در اقسام روندگان

راه جوینده کان را معرفت دو گروه اند جماعتی بحرکت جستند و جماعتی بسکون اما آنکه از راه حرکت جستند

اول پیش رو طلب کردند تا آن پیش رو ایشان را به راه رسانید و در تعیین آن پیش رو خلاف افتاد جماعتی

گفتند که پیش رو باید از جنس الینی و معشر ایشان بود زیرا که اگر از جنس النی بود ما او را نشناسیم پس از جنس خود

ان پیش رو ما ایشان او را دیدگر باید و آن منو در شبه جنس ... و از آن است که نمرود و ... الحق

بشراً ... پس این قوم بار دیگر خلاف کردند در آنکه این پیش رو پیغامبر است دیگر گفت

بسیار

امام معصوم است سیم گفت قرآن و چهارم گفت پیر و مرید است پس میان این طوایف خلاف
بسیار آمد تا جائی را مینی گویند که راه خدا اعتقاد کردن بی پیر عین ضلالت است و اگر بعض ایشان کسی گوید
که در خدا شناختن خلق پیغامبر حاجت است گویند که این عین کفر و الحاد است و تو معتقد خود مبتدعی
که میان این هر دو مذهب هیچ فرقی نیست بلکه اتفاق است که پیغامبر از پیر و امام بهست و کامل تر چون
معنی باید که کسی گوید بی پیر طلب معرفت ممکن نیست الحق که گوید بی پیغامبر طلب معرفت ممکن نیست کی او بجانب
نزدیک تر بود و این سخن را از زبان گفته نیفته جمعی فصیح قول من اخرج فی الدین الی الحق بیطل قول
من اخرج فی الطلب الی التبیلی الی اتباع الشیخ و اعلم ان اکثر الخلق مشغولون بالالفاظ والعبارات وان خلاف المعانی
فی غایة القلة گروه دوم گفته ما را پیش رو باید نه از جنس آدمی زیرا که عقول بشری عقلها ناقص است پس ما را
پیش روی باید به از جنس خویش و ایشان دو گروه اند جماعتی گفتند می بینیم که اجرام آسمانی از هیاکل
اجرام بشر بزرگتر و صافی تر است پس نسبت ارواح اجرام آسمانی با ارواح بشر همچون نسبت هیاکل آسمانی با
ابدان بشر بود پس باید که ارواح اجرام آسمانی از ارواح بشر صافی تر و کامل تر بود پس این جماعت بعبادت کواکب
مشغول شدند و دعوی کردند که ارواح انسان اندک اند در ارواح بشر بند و جماعت دیگر گفتند که ما ریاضت
چنان کنیم که میان ما و ملائکه اتصالی پدید آید و جماعت دیگر استعانت کردند بارواح جن و جماعت دیگر دعوی
الهامات و مقامات کردند و گفتند که اکثر طالب خلق در معالجت طبی اسرار علی از مقامات و الهامات حاصل شده
است و در این باب حکایات بسیار و تجارب بی شمار دعوی کردند گروه سیم گفتند پیش رو ما عقل ماست زیرا که
ما دیدیم که حس بسیار غلط میکند چنانکه مردم در کشتی نشسته است چون در دریا میگذرد کشتی متحرک را ساکن می بیند
و لب دریا ساکن را متحرک و همچنین در سمع و ذوق و لمس غلطها بسیار افتد و تنبه کنند صواب و خطا در این

حسها

عقلا

حسها عقل است پس عقل را حاکم کلی یافتیم و معین صدق پس او را پیش رو خود کردانیدیم و بیشتری از
عالم بر این قول بودند و دلیل اکثر اینست که برین قول که هر چیز را که پیش رو کردانیدیم تا آن چیز را نشناسیم
او را پیش رو خود نتوانیم کردانید شناختن یا از راه حس بود یا از راه عقل اگر از راه حس بود ما دیدیم که حس
در فرمان عقل است پس آنچه در تصرف حس بود اولی تر بود که در تصرف عقل دارد و اگر از راه عقل دریابیم پس حاکم
گشتن و متصرف اول عقل بود پس معلوم شد که پیش رو آدمی عقل آدمی است زیرا که هر چه جز عقل است بیگانه است و
بیگانه هرگز آشنا نشود مگر بتوسط آشنائی اما عقل آشنا بیگانه نیست که از اول کار خود آشنا بوده است پس اولی بود که
دیگر جماعت … ایست جماعت ارباب عقول لکن جماعه اتباع … برایشان اشکال کنند که می دانیم که عقل تمیز ناسزا
حکم کند پس حکم کردن عقل یا همه صواب بود یا همه خطا یا بعضی صواب بود و بعضی خطا اگر همه صواب بود باید که همه
مذهبها صواب بود پس نفی و اثبات هر دو صواب بود و اگر همه خطا بود پس حکم عقل نا معتبر شد پس پیش
روی دیگر باید جز عقل تا خطا عقل را از صواب او جدا کند پس معلوم شد که عقل پیش رو نشاید اگر سوال کنند
که این خطاها که در مذهبها می افتد از کجا است یکی آنست که این حکمها از عقل نیست بلکه از وهم است و وهم
حاکم خیال است حکم او را قبول نباید کردن و دوم آنست که عقل که حکم با صواب کرد پس آنکه که غلط کرده
بسبب شبهت بود جواب ـــــ اما عذر اول پس ضعیف است زیرا که بوده حاکم در بعضی خود اثبات
کرد در یکی را عقل نام نهادی و دیگری حکم او همه صواب است و در دوم را وهم نام نهادی و دیگری که حکم او همه خطاست
و ما هم میگوئیم که درستی هستی این دو حاکم و درستی آنکه این یک صعب است رها در روان دوم مخلل مصدر است
یا از علوم بدیهی است که ابتدا در … شده شبهت نیفتد یا از علوم کسبی است اگر از قسم اول است پس باید که
همه عقلا از قبول حکم این حاکم مخلل مضطر باشند و از وی هیچ حکم قبول نکنند و اگر از قسم دوم است پس زان
عقل را پیش رو نتوانیم کرد که قبلست سو کنیم … و در اشتات خود کردانیم و صفات او را بشناسیم لکن ما در

سوز کردن پیش و حاجت است پس سوز کنیم تا آنگاه که پیش رو بدست بیاریم و پیش رو بدست بیاریم تا آنگاه
که سوز کنیم پس دور شوند و هیچ دو حاجت نماند اما عذر دوم هم ضعیف است زیرا که خطا کردن عقل اگر
بسبب شبهت است خطا کردن او در قبول آن شبهت اگر بسبب شبهت دیگر است پس تسلسل لازم آید و این محال است
و اگر نه بسبب شبهت دیگر است پس عقل ابتدا اعتقاد کرد و بنا صواب را حق پنداشت پس متهم شد و بر جای عقل اعتماد
نماند پس عقل پیش روی را نشاید و بدانکه هیچ شک نیست که راه معرفت خدای طلب کردن از معظمات
مهمات است و هر آینه پیش رو حاجت و ما را هنوز تا رخنه در تعیین پیش رو این همه شبهات جمع شده
لکن بهدایت عقل می دانیم که تا عقل ما بر چیزی حکم یا به بدان حکم کند صدور آن حق او را نامعقول بود
پس بهترین مذاهب آنست که پیش رو عقل بود و ما هذا الا العقل بدانیم و امام الائمه در حق ما عقل است که بواسطه
عقل پیوستیم امامت امام اما ان طایفه دوم که ایشان طلب معرفت کردند سلوک
ایشان آنست که بر دل مجرد دل ساکن شدند و هر چه ما سوی الله بود از دل بیرون کردند تا درون دل ایشان از
همه خواطر خالی ماند نه با آسمان التفات شان ماند نه بزمین نه بهشت نه دوزخ نه بار و اوج نه بجاه نه بمالی
نه بمستقبل همه نفی شد مگر هستی او و طلب او و مطلوب او و این سه چیز بود طالب و طلب و مطلوب پس چون بدین
مقام رسیدند و در مکر ایستادند زمان رسائی یا للشتنه بارادت وجود خود در دیدند از سرادقات غیرت خطاب
ولا تتولوا الشته شنیدند پس چندانی دیدند عقل در راه مطلوب بهمه شد که طلب ان طلب فانی شد و طالب در ان طلب
نیست گشت چون ان هر دو ناچیز شد فرد مطلق ماند از هیبت که حسین منصور گفت الواحد بطریق بسط الواحد احده
والواحد عند وجود الحق مفقود ند کان طریق وحدد تغیبنی عن رویة الواحد من الواحد مفقود و یکی
از پیران میگوید زان می خوردم که روح پیمانه اوست زان مستشدم که عقل دیوانه اوست دودی بمن

آمد

آمد آتشی در من زد زان شمع که آفتاب پروانه اوست لمعان ینبوع نور اعظم جلال قدس حق از مشرق ازلی
شروع کرد چون طالع گشت نه حس ماند نه خیال نه وهم نه عقل نه طلب نه طالب نه مطلوب موجود ماند و او بود که
موجود بود و از تعیین تا بحاشیه ملکی بجوی و کل من علیها لما خلق

فصل سوم

در اثبات وجود واجب الوجود بدانکه هیچ شک نیست در هستی هستیها پس گوئیم آن هستیها یا همه واجب الوجود
لذاته یا ممکن الوجود لذاته یا بعضی واجب الوجود و بعضی ممکن الوجود روا نبود که همه واجب الوجود لذاته باشند زیرا
که اگر واجب الوجود باشند همه در وجوب وجود برابر بودند و تعدد از برابر وجوب وجود یا هر یکی از دو ممتاز
نبود بصفتی یا ممتاز نبود اگر ممتاز نبود پس آن صفت که سبب امتیاز نبود جز وجوب وجود بود که مشترک بود
پس ذات هر یک مرکب بود از وجوب که سبب مشارکت است و از آن صفت که سبب امتیاز است و هر مرکب بود
محتاج هر یکی از اجزاء او در وجود بود و هر یکی از اجزاء او غیر او است پس هر مرکب بعضی غیر خود بود و هر چه
محتاج غیر خود بود ممکن الوجود لذاته بود پس هر یک از موجودات واجب الوجود لذاته ممکن الوجود لذاته بود پس
ما تقدیر کردیم که آن همه چیزها واجب الوجود بودند و اکنون لازم آمد که همه ممکن الوجود باشند و این محال است
و تعدد از آنجا لازم است که آن هر دو جزء اگر آن هر دو جزء واجب الوجود باشند لازم آید در وجوب وجود مشارکت
در یکی صفت مخالفت بود پس هر یک از آن دو جزء دیگر مرکب باشند از دو جزء دیگر و آن منتهی
و این محال است و اگر آن جزء دیگر واجب الوجود باشد و آن مرکب محتاج آن جزء است پس این مرکب اولی تر
بود که واجب الوجود بنفس خود که اگر آن جزء که علت مشارکت الوجود ممکن است متمایزه ممکن آن مرکب
کل واحد منهما واجب لذاته و ممکن لذاته و هذا محال و اما اگر هیچ امتیاز حاصل نخواهد شد دوئی نماند و یکی فرد است
بود پس پیدا شد که وجود واجب الوجود بی عقل اعتقاد نیست و اما قسم دوم و اول آنست که همه چیزها ممکن الوجود بود
و این محالست زیرا که هر چه ممکن الوجود بود در وجود محتاج بود پس اگر همه موجودات ممکن الوجود باشند ممکن الوجود را

مرجح باید وان مرجح از همه ممکنات بیرون بود و لابد از واجبات بود پس بدین برهان معلوم شد که همه موجودات ممکن الوجود نیست
و همه را واجب الوجود نیست بلکه روا نبود که واجب الوجود دو بود پس معلوم شد که موجودات بدو قسم است یکی واجب الوجود
و باقی ممکن الوجود و ان واجب الوجود اوست که موثر است در این همه موجودات ممکن الوجود و سیم
تاثیر آن واجب الوجود در وجود این ممکن الوجود یا در حال بقای وجود ممکن الوجود یا در حال حدوث او یا در حال
عدم اگر در حال بقای او بود پس لازم آید المؤثر اثر فی ایجاد الموجود و این محال است و اگر تاثیر در حال حدوث
بود یا در حال عدم پس لازم آید که هرچه اثر بود محدث بود پس معلوم شد که واجب الوجود است که قدیم است و هرچه
غیر اوست همه محدث است و چون چنین بود موثر باید که قادر بود که اگر موجب بودی در ازل او با او هم بودی و بدانکه
این برهان از جمله اسرار رفیعه است زیرا که بواسطه این بیشتر مسائل مبرهن شد و ما از ان تشریح یابیم **مسئله**
نخستین عالم محدث است و جمله متکلمان از آنجا بر حرکت و سکون برهان کرده اند و این دلیل خود در تحریرات
ما از تفصیل مستغنی است از ابراز درستی این برهان حاجت نیافته تا دلیل گوید بالجمله هرچه جوهر ذات باشد متحیز بود
یا قائم بمتحیز و دلیل اثبات اینست که اگر جوهری فرض کنیم که نه متحیز بود و نه قائم بمتحیز لازم آید که مثل خدا بود و
این سخن ضعیف است زیرا که از مشارکت در سلب تحیز و عرضیت مماثلت لازم نیاید زیرا که در عقل
روا است که دو چیز باشد و بحقیقت مختلف لکن در این سلب برابر باشند چون این دلیل ضعیف بود در دلیل متکلمان
بر حدوث عالم ما نور الله قائم شود اما برهان ما بر حدوث عالم ما نور الله قائم است پس این برهان از آن برهان
بهتر **مسئله دوم** عالم را موثری باید و ما برهان کنیم بر هستی موثر و برهان ما از برهان متکلمان بهتر زیرا
که ما اول هستی واجب الوجود درست کردیم پس از واجب الوجود دلیل حدوث عالم درست کردیم و متکلمان برعکس این
کرده اند که ایشان از حدوث عالم هستی واجب الوجود درست کرده اند **مسئله سیم** واجب الوجود یکی است
و ما از این برهان عقلی روشن کردیم **مسئله چهارم** واجب الوجود قادر است و ما از این برهان روشن کردیم **مسئله**
پنجم واجب الوجود عالم است زیرا که هر قادر که افعال او بر سنن احکام و اتقان بود باید که عالم بود لکن

واجب

واجب الوجود قادر است که افعال او بر سنن احکام و اتقان است پس باید که عالم بود و اگر خواهی که اثر از آثار احکام
و اتقان او در یابی کتابهای تشریح مطالعه کن و کتابهای هیئت تا عجایب قدرت آفریدگار تبارک و
تعالی را مطالعه کنی و حکما در تشریح درون آدمی نزدیک پنجهزار قوت از قوتهای نباتی
نباتی یافته اند که از آن همه قوتهای حیوانی و انسانی کمتر است و حکمت که اختصاص هر یکی از
آن قوتها بموضع خود و طبع خود نبود الا از ارادت مدبر حکیم قادر عالم سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون
مسئله ششم یقین است که واجب الوجود اکمل موجودات است و ممکن الوجود موجود ناقص است
و حکم عقل آنست که هرچه از نعوت کمال و صفات جلال بود آنرا با موجود کامل حواله باید کرد
و هرچه نعوت نقصان بود آنرا با موجود ناقص حواله باید کرد پس شهادت صفات ناقص است تعلو
کمال و جلال واجب الوجود **مسئله هفتم** چون درست شد که واجب الوجود دو نبود پس اگر جسم
دو نبود واجب الوجود نبود جسم لابد مرکب بود از دو جزو پس جسم واجب الوجود نبود
و چون جسم نبود از مکان و جهت و حیز و حال و محل منزه بود موصوف باعراض نبود تعالی و تقدس
عن علائق الوهم والخیال **مسئله هشتم** هیچ شک نیست که جمله افعال بشر بقضا و قدر حق است زیرا
که موثریت قدرت بنده در فعل خود از باب ممکنات است پس او را موثری باید و در جمله یا ممکن الوجود
یا واجب الوجود و متصل شود سلسله حاجت منقطع شود پس یقین است که افعال خلق باز بسته
بقضاهای حق است و از اینست که فرمود لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم کنز من کنوز العرش
فصل چهارم در اسرار نبوت بدانکه عاقلان که دلیل آورده اند بر درستی نبوت انبیاء

گاه از صفات کمال خلق دلیل آوردند و گاه از صفات حاجت خلق دلیل آوردند اما نوع اول از دلایل نیست
که واجب الوجود تعالی و تقدس مالک الملک بحقیقت است و ملوک و ملکداران راست و همه عز او است ملک از اوست
و مالک الملوک کسی و ملکی رسید پس عقل حکم کرد مرا بجز واجب الوجود دیگری مانند کمال فرمان لایق نیست
و اگر او سبحانه و تعالی با بشر سخن گوید بشر را طاقت آن نبود پس هم از جنس بشر شخصی می باید که
تا بخلق رساند و آن پیغامبرانست اما نوع دوم از دلایل که آن هست که احتیاجات خلق
بوجود پیغامبر و تقریر این دلیل چنانست که یک آدمی مصلح کار حاجات و مهمات نتواند بود پس جمعی
بسیار می باید که هر یکی بمهمی دیگر مشغول باشند تا کارها همه ساخته شود و اجتماع مظنه منازعت
و مزاحمت است یعنی لابد شریعتی باید تا آن شریعت حفظ نظام عالم و مصالح بنی آدم بود و در رحمت ارحم الراحمین
لایق نبود اهمال آن کردن پس معلوم شد که بعث رسل در حکمت و رحمت واجب است و چون این قاعده
معلوم کردی بدانکه عقلا را اختلاف است که طریق معرفت نبوت نبی چیست متکلمان
می گویند که ظهور معجزات است و جماعتی از اهل دل می گویند که احوال او گواهی دهنده است بر نبوت
او و آن احوال در دو جنس محصور است یکی ترغیب خلق در طاعت و معرفت خدا و دوم تنفیر از مال
دنیا و ما این هر دو صفت در محمد صلی الله علیه یافتیم زیرا که همت او در آن بود که خلق را از خدمت غیر
خدای دعوت کند و هر کی بدنیا و لذات و شهوات او میل نکرد پس کیفیت حال او دلیل است بر صدق
نبوت او در رسالت **فصل پنجم** در اسرار معاد بدانکه عقلا را اختلاف است در کیفیت معاد و حشر و نشر و
این مسئله فرع است بر آنکه بدانی که روح انسانی چه چیز است **مسئله نخستین** هیچ شک نیست که
من می گویم که آن کار کردم و فلان چیز بدیدم و فلان سخن بشنیدم این همه فعلها را و اثرها را بخود
حوالت می کنم آن چیز که لفظ من بروی دلالت می کند از چه چیز است و عقلا را درین خلاف است جماعتی

ظ بخدای ع

و اینجا مسائل است ع

می گویند

نشناسند

می گویند که عبارت است از این بنیت و هیکل که او را بچشم سر می بینیم و اما محققان بدین قول راضی
از دو جهت اول آنست که من همان شخصم که پیش از این موجود بودم و یقین حاصل است که از آن
اجزاء که پیش از این موجود بود امروز نمانده است زیرا که هر چه گاه لاغر می شوند گاه فربه و اجزاء
او بعضی بسوخ و بعضی باسهال و بعضی بتحلیلهای بدنی متبدل می شود دلیل که هستی من عبارت
از اجزاء بودی بایستی که همچنانکه اجزا متبدل می شود من نیز همان شخص پیشین نبودمی
چون این اجزاء بر قرار نیست و من همان کسم که پیش از این بودم پس من چیزی دیگر باشم
غیر آن چیز دلیل دوم هر من خودی خود را میدانم و هرگز مرا خودی خود فراموش نشود و اما
اعضای ظاهر خود را بود که فراموش کنم و اما عضوهای باطن خود را نشناسیم الا بتشریح پس
چون من خودی خود را میدانم در وقتی که مرا از عضوهای ظاهر و باطن هیچ در خاطر نیست
دانستم که حقیقت من چیزی دیگر است ماورای این عضوهای ظاهر و باطن دلیل سوم آنست که
آنچه ما می بینیم ظاهر آن جسم است زیرا که اندرون جسم را بچشم سر نتوان دید و ظاهر
جسمها یا سطح است یا لون و معلوم است که حقیقت آدمی مجرد سطح و لون نیست پس دانستم که آنچه حقیقت
آدمی است بچشم سر مرئی نیست قول دوم آنست که حقیقت آدمی [illegible] ابو الهذیل
و در این قول اختلاف بسیار است طبیعیان و طبیبان می گویند حقیقت آدمی این مزاج مخصوص است
و آن اعتدال مخصوص که بین الاخلاط الاربعه حاصل است قوم دوم می گویند که حقیقت آدمی بخار
لطیف است که در دل جسد حاصل شده و قوم سیم می گویند که بخارهای لطیف است که در دماغ باشد
و قوم چهارم می گویند که جسمهاست با ماهیت و حقیقت مخالف این جسمها که اعضا از وی متولد شده است
و این جسمها در جسمهای اعضا آمیخته شده است همچنانکه آتش که در جسم فحم ساری شود و با آب که در گل

که در کل سازی شود چون اجسام اعضا محلل شود و از جسم لطیف جدا شود و بعالم افلاک باز گردد
قوم دیگر میگویند که جمعیت تو از آن که جزوی در دل بود و آن هستیست که اول عضو که زنده شود
جزو دل بود و آخر عضوی که بمیرد جزو دل بود و آن هست که در قرآن و خبر آمده که فرموده
تن دل است و اعضای دیگر عامل دل است و دیگر همه تن رعیت و تبع است لکن جمله اجزاء دل از این
حساب نیست زیرا که دل در وقت کودکی پس خرد بوده و در وقت بزرگی بزرگ شود و این هالت
آنست که اول بوده پس معلوم شد که حقیقت هستی آدمی جزوی لطیف است که از قرارگاه در دل بود قول سیم
کل حکما و فلاسفه و اختیار امام غزالی آنست که حقیقت نفس موجودیست نه متحیز نه قائم بمتحیز نه متصل
ببدن نه منفصل و دلیل ایشان بر این آنست که واجب الوجود فرد مطلق است پس شناختن او باید که
فرد مطلق بود که اگر شناختن او متجزی بود شناخته او هم متجزی بود و چون شناختن فرد بود
باید که شناسنده فرد بود که اگر شناسنده منقسم بود شناختن که بوی قائم بود منقسم شود
پس معلوم شد که شناسنده واجب الوجود فرد مطلق است و من واجب الوجود را میشناسم پس من فرد
مطلق باشم و هر چه جسم بود متحیز بود منقسم بود و منقسم شود زیرا که جانب یمین او غیر جانب شمال
او بود پس معلوم شد که حقیقت من نه جسم است و نه متحیز و نه متصل و نه منفصل و بدانکه این مسئله با
مسئله جوهر فرد بزرگ است و ما در این مسئله کتابی مفرد تصنیف کرده ایم هر که را باید … از آن
کتاب طلب کند مسئله دوم چون حقیقت من معلوم شد گوییم جمله متکلمان را اتفاقست بر صحت معاد
بدنی و اما معاد نفسانی را منکرند و جمله فلاسفه را اتفاق است بر صحت معاد نفسانی اما معاد
بدنی را منکرند و جمعی عظیم از اهل اسلام هم معاد بدنی و هم معاد نفسانی اثبات کرده اند و جمله
نصاری بر اینند و جماعتی دهریان هر دو را انکار کرده اند اما برهان بر صحت معاد بدنی
آنست که باری تعالی عالم است بکل معلومات پس عالم باشد باجزای اصلیه بدن هر مکلف و قادر

است

است بر کل مقدورات پس قادر بود بر ترکیب آن اجزا بار دوم و چون این دو مقدمه درست شد معلوم شد
که باری تعالی قادر بود بر اعادت آن شخص اگر سؤال کنند که آنچه باز آید عین او نبود مثل او بود زیرا که آنچه
او نیست شد او را هیچ حقیقت نماند و او نیست و باطل شد پس آنچه باز آید عین او نبود مثل او بود
جواب آنست که او با آنچه نیست شده است نه تو را حکم میکنی که او را اعادت ممکن نیست پس نیستی
مانع نیست از حکم کردن بروی و چون چنین بود جزا وارد و آن بود که نیست شده و برای مانع آن حکم کردن
بودی با امکان یا وجوب یا با امتناع نبود و چون این درست بود گوییم او بلا اعدام یا ممتنع
بود یا ممکن امتناع محال است و اگر نه بایستی که اکنون موجود نبودی لکن موجود بوده است پس معلوم شد
که او ممکن لذاته است و باری تعالی قادر است بر کل ممکنات پس باری تعالی قادر باشد بر اعادت او
اما برهان بر صحت معاد نفسانی آنست که ما را یقین است که لذت نه عبارتست از زوالی آنست که آنچه
موافق حال او بود او را ادراک کند چنانکه لذت چشم در ادراک الوان است و لذت گوش در ادراک
کلام است و لذت شم در ادراک روایح خوش همچنین موافق و ملایم روح و عقل ادراک حقایق اشیاء
است و ادراک عقل از ادراک حس کاملتر است از دو وجه یکی آنست که حس بیناست ظاهر را
اما بینا نیست باطن را اما قوت عقل بیناست هم ظاهر را و هم باطن را دوم آنکه حس اگرچه محسوس را
دریابد اما نفس خود را در نمی یابد زیرا که قوت بینایی نفس خود را نه بیند و قوت شنوایی نفس خود را
نشنود اما قوت عقل معقول را دریابد و نفس خود را هم دریابد پس ادراک عقل کاملتر بود سیم آنست که
قوت حس چون محسوس قوی را دریابد در آن ساعت محسوس ضعیف را در نیابد و قوت عقل هم قوی و هم
ضعیف را دریابد پس معلوم شد که قوت عقل از قوت حس شریفتر بود و هیچ شک نبود که معقول از محسوس
شریفتر بود زیرا که معقول ذات باری تعالی است و محسوس طعام و شراب و چون درست شد که عقل

از حس شریفتر است و ادراک عقلی از ادراک حسی کاملتر و معقول از محسوس شریفتر باید که لذت عقل از لذت حس
شریفتر بود پس سبب لذت روح مطالعه جمال عالم نورانی و اتصال بحضرت حق باشد و حس محجوب است همان
بود که نسبت کمال و جلال حق با طعام و شراب و چون میان این دو موجود در شرف هیچ نسبت نیست
باید که میان این دو لذت هیچ نسبت نبود و از اینست که اهل دل در دنیا در وقت حضور
مجلس لذت طعام و شراب هیچ حساب بر نگیرند خاصه لذت ابدی و سعادت سرمدی که آن مطالعه
بهجت حق و جلالست و هر ذره تلألؤ روحانی و نوری حاصل شود حسبنا به فضلاً و رحمة من اهلها
سؤال اگر سائلی گوید که این سعادت آنگاه حاصل شود که روح باقی بود پس چه برهانست
بر بقای روح جواب گوییم برهان بسیار است ولکن ما در این موضع بر یک نکته قناعت
کنیم و آن اینست که فکر بسیار کردن در مشکلات علوم سبب کمال عقل است و راحت روح و سبب
بیماری و نقصان تن است زیرا که گوشت ناگداز مؤدی باشد بسخونت دماغ و جفاف و ریه
و آن مؤدی باشد ببیماری بسیار پس معلوم شد که آنچه سبب کمال روح است سبب نقصان
کالبد است پس اگر از مرگ کالبد مرگ روح لازم آمدی محال بودی که آنچه سبب نقصان
کالبد باشد کمال روح بودی و چون چنین است دانستیم که از مرگ کالبد مرگ روح لازم نیاید

فصل ششم در حکمت تکلیف بدانکه روح آدمی را بدین عالم فرستادند
از برای آن فرستادند تا از این عالم زاد معرفت حق و محبت حق و طاعت حق بردارد پس
از برای مصالح و مهمات روح این پنج حس و این خیال و وهم و شهوت و غضب با او همراه کردند
لکن حس و خیال نفیسه در این عالم بنقد میبایند و اما عقل نفیسه در عقبی بود باید که لذت حس
نقد است و لذت عقلی نسیه و دوری از نقد نگردانیدن و بنسیه راضی شدن سخت

دشوار

دشوار است از اینست که بیشتر خلق بلذات حسی مشغول شده اند و از سعادت عقلی اعراض کرده
پس صاحب شریعت انواع تکالیف بر خلق لازم کرد تا اگر خواهند و اگر نه بدان عبادات مشغول
شوند تا بظاهرین در تازیانه تادیب الهی مرتاض میگردد عقل از زحمت حس و خیال یک لحظه
خالی ماند چون خالی ماند بعالم غیب باز گردد و از آن سعادت نصیبی دارد شوقش متزاید
گردد و روی از عالم غرور بعالم بقا آرد که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا
مسلما و ما انا من المشرکین پس بدانکه عبادات ظاهر چون پوست و معرفت باطن است و مغز
بی پوست زود ضایع گردد و پوست بی مغز را خود هیچ قدر و قیمت نبود پس بدانکه اگر
صد هزار سال چندانکه فرشته طاعت داری و در دل از آن طاعت بنده جاجت
بودن طاعت عین معصیت بود و اگر گوئی من بدل در طاعت میباشم مرا ظاهر چه حاجت
است این سخن هم باطل است زیرا که قوتهای جسمانی راه زنان این راه اند باید که قاطعی
در باید و قوت را از مقصود دور کنند پس تا حیوة جسمانی باقی است در بند تکلیف ظاهر
میباش که واعبد ربک حتی یاتیک الیقین و از حقیقت اخلاص خالی مباش که طاعت بی اخلاص
چون کالبد بی روح است آنگاه مردی باید که بداند که ترقی کرده در معارج تقرب چگونه
میباید کرد و ما از ادراک مثال تقریر کنیم چنانکه مردی گرسنه شده است گرده پیش او
نهادند او از آن گرده لقمه بکار برد باید که بخاطر در آرد که چند چیز میباید از پیش
تا این گرده ساخته شود و چند چیز میباید از پس تا منفعت آن گرده بوی رسد اما
آنچه در مقدمه میباید اول آتشی میباید تا آن نانوا پخته کند و سنگی میباید تا آن

دانه را آکنده کند و زمین و دهقانی و بارانی میباید تا آن تخم از زمین بیرون آید و آن درخت بار نگاه
بود که آسمانها در جنبش باشند و هر یکی را سیر خاص و حرکت خاص بود پس بخاطر در آر که این یک لقمه
نان که من بخوردم هفت آسمان میباید که در جنبش آید تا چهار فصل در زمین پدید آید و زمین میباید
و کوهها و دریاها تا بارانها پدید آید تا مرا این یک لقمه میسر شود و چون این لقمه در دهان
نهادم دندانها میباید آنچه در پیش بود سر تیز چون کارد آن طعام را ببرد و آنچه در پس بود
سر پهن چون آسیا آس کند پس معده هاضم باید در نکو بستن تخم اعضاء بسیطه و مرکبه تا بدانی
که در تن تو دویست و چهل و هشت پاره استخوان است و پانصد و سی و سه پاره عضله و سپید و شفت
رگ جهنده و سپید و شفت رگ آرمیده و بعد از این اوتار و اعصاب رگ و رباطات و اعصاب
و اتصال هر یک به دیگری ترکیب خاص و صورت خاص و در هر یکی قوتی و خاصیتی و ودیعتها داده
چون آن یک لقمه نان بمعده رسید این همه مدبران در او تصرف کنند و به هر یک از اجزاء تن
از آن نصیبی خاصه چنانکه اگر از تن تو یک جزو بخلل بود در آن تا به آسمان بر آید پس در آن
یک لقمه نان چون تفکر کنی و ما قدر و ما لعداد الخاطر در آن از آثار حکمت خداوند سبحانه و تعالی در
خاطر تو ظاهر شود و هم بدین طریق از هر یک به دیگری انتقال میکن که هیچ ذره از ذرات مخلوقات
الا که شاهد محق است بر کمال حکمت و جلال و عظمت واجب الوجود چون خاطر مرد عاقل مرات
منبع خود کند او در میان خلق نشسته روح او بعالم آسمان سفر و از موائد غیب الغیب باشد و
خلق را بر سر او اطلاع نبود پس او شخصی باشد بکالبد از بشر و بروح از ملائکه بظاهر این
عالم و بباطن در آن عالم بصورت با خلق و بصفت با حق بدان ماند که این شخص بر سر حد هر دو عالم نشسته

است از عالم دنیا بآخر رسیده و از عالم آخرت باول رسیده و عاقلان این سخن را گویند آخر مراتب
البشریة اول المراتب الملکیة یعنی آخرین درجه آدمی باولین درجات فرشتگان پیوسته است
و نشان این شخص این بود که از خوشی دنیا نیک نشکفد و از رنج دنیا نیک در نماند و اگر کسی
با او بدی کند و تقدیر هکان او نیکی کند زیرا که این شخص بلند همت شده باشد و خلق عالم در
پیش چشم او بجای رحمت اند و هر چه بیند از حق بیند اگر راحت یابد او را شکر کند و اگر رنج بیند نقصانها کے
او را حق بود و چون نعمت منعم را بیند در بلا مبتلی را بیند محبت در شاهد محبوب رنج را راحت داند [illegible]
پس هم در دنیا و هم در آخرت آنکس در بهشت باشد جعلنا الله بفضله و رحمته من هؤلاء الواصلین الحق
بمحمد و آله اجمعین